



# گل‌های ارکیده

م. زندگی

تهران - ۱۳۸۷

گل‌های ارکیده

سرشناسه : زندی، ماندانا  
عنوان و پدیدآور : گل‌های ارکیده / م. زندی.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.  
مشخصات ظاهری : ۵۱۲ ص. ۵/۱۴×۲۳/۵ س.م.  
شابک : 3 - 88 - 7543 - 964  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۶ گ ۸ / ۴۷۳۱۳۶ / ۸۰۷۶ PIR  
رده‌بندی دیوبی : ۶۲ / ۳ فا ۸  
شماره کتابخانه ملی : ۱۰۹۱۰۴۴

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

### گل‌های ارکیده

م. زندی

چاپ اول: تابستان ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ویراستار: لیلا هادی

نمونه‌خوان نهایی: عادل‌ه خسروآبادی

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۳ - ۸۸ - ۷۵۴۳ - ۹۶۴

آدرس وب‌سایت: [www.alipub.com](http://www.alipub.com)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.com](mailto:Info@alipub.com)

۶۷۰۰ تومان

شاخه‌ای تکیده ای گل ارکیده  
غم توی چشم‌اش آروم نشسته  
آشنای درده، خورشیدش سرده  
مهتاب عمرش در پشت پرده  
دست‌های ظریفش، تو دست مادر  
از محنت و غم آروم نداره  
سایه سیاهی، روبخت شومش  
دست من و تو، می‌تونه با هم  
شکوفه‌ای که غمگین و سرده  
بیا نذاریم، گل ارکیده  
که توی پائیز، شاخه‌ای سپیده

با چشمای خسته، لب‌های بسته  
شکوفه شادیش، از هم گسسته  
تو قلب سردش، غم لونه کرده  
همه ماه و سالش پائیز سرده  
پیکر نحیفش، چون گل پرپر  
طوفان درد پایان نداره  
ارکیده تنه‌است، زیر هجومش  
قصری بسازه، با رنگ شبنم  
گل ارکیده‌ست، نمیره کم کم  
گلی که چهره‌ش، پاک و سپیده  
بهار ندیده، بمیره کم کم

## فصل اوّل

توی تاکسی نشسته بودم. یه بعد از ظهر خیلی گرم تابستون بود. کیپ تا کیپ ماشین توی ترافیک گیر کرده بودن و چراغ هم خیال سبز شدن نداشت. راننده با کلافگی به چراغ راهنمایی خیره مونده بود. یه دختر جوون جلو نشسته بود که داشت خودش رو با روزنامه تا شده‌ای باد می‌زد و زیر لب غرغر می‌کرد. پسر بچه‌ای که بغل دست من نشسته بود، افتاده بود به جون پیچ گوشتی که به جای بالا بر شیشه ماشین گذاشته بودن و همه‌اش سعی می‌کرد یه خُرده بیشتر شیشه رو پائین بکشه.

رادیو یه آهنگ شاد داشت پخش می‌کرد که من خیلی دوستش داشتم. یه دفعه متوجه پسر بچه گل فروشی شدم که داشت همه زورش رو می‌زد تا گل‌هاش رو بفروشه. طفلکی جلوی هرماشینی کلی می‌ایستاد و التماس می‌کرد و داد می‌زد. گل دارم، گل‌های تازه. گل‌های خوشبو. ارزون می‌دم به خدا. بخرین دیگه. آی... گل دارم... گل...

گرما حسابی کلافه‌اش کرده بود و همه‌اش با پشت دستش عرق‌های پیشونی‌اش رو پاک می‌کرد. متوجه شدم داره به طرف ما میاد.

نگاهی به تایمر چراغ راهنمایی انداختم. هنوز چهل و هفت و هشت

ثانیه مونده بود تا سبز بشه.

یه دفعه، یه دستۀ بزرگ رُز رو از پنجرهٔ جلوی ماشین به طرف دختره گرفت و گفت: خانوم؟ گل بدم؟!

دختره نگاهش بهش انداخت و گفت: دسته‌ای چنده؟

پسره ذوق زده گفت: همهٔ این رُزها، دو تومن. خوبه؟!

دختره با اکراه گفت: دو هزار تومن؟

– بخر دیگه!

یه ابروش رو بالا پرت کرد و گفت: نوچ. نمی‌خوام.

پسره باز هم اصرار کرد. وقتی ناامید شد و فهمید که کسی خیال گل خریدن نداره، خودشو جمع و جور کرد و به طرف ماشینی که درست بغل دست ما پارک کرده بود رفت. یه دختر جوون پشت فرمون نشسته بود. موهای روشنش کاملاً از زیر روسری نازکش معلوم بود. عینک آفتابی بزرگی هم به چشمش بود که اصلاً نمی‌داشت آدم بفهمه، خودش چه شکلیه! ماشین گرون قیمت و خوش رنگش، همچین زیر نور آفتاب برق می‌زد که آدم دلش ضعف می‌رفت.

نمی‌دونم پسر گل فروش بهش چی گفت که لبخندی زد. به تایمر نیگا کردم فقط ده ثانیه مونده بود چراغ سبز بشه.

اون خانوم داشت توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت. پسره هم زل زده بود توی کیفش. معلوم بود دل تو دلش نیست.

خانومه، چند تا اسکناس بهش داد که نفهمیدم چقدر بود. پسره با عجله گل‌ها رو روی صندلی عقب گذاشت و سریع در رو بست و مشغول شمردن پول‌ها شد. چراغ دیگه سبز شده بود و ماشین‌هایی که عقب‌تر

ایستاده بودن شروع کردن به بوق زدن. پسره که پول‌ها رو شمردن بود گفت: دستت درد نکنه آبیجی. خدا بهت برکت بده. بعد پول‌ها رو بوسید و گذاشت توی جیب شلوارش و مثل فشنگ از لای ماشین‌ها به طرف پیاده رو دوید.

خانومه هم با سرعت راه افتاد. صدای تیک آفش همهٔ خیابون رو پُر کرد. مثلاً اینجوری می‌خواست حال ماشین‌هایی که از عقب همه‌اش بوق می‌زدن رو بگیره!!!

دختری که جلو نشسته بود، نوچ نوچ کنان گفت: واه واه. مردم چه پول‌هایی خرج می‌کنن. دیدین؟ همهٔ گل‌هاش رو خرید!

رانندهٔ تاکسی همون طور که با یه لُنگ کثیف، شیشهٔ جلوی خودشو تندتند پاک می‌کرد گفت: پول زحمت نکشیده است دیگه. نمی‌دونن باید چی کارش کنن!

دختره همون طور که از پنجره بیرون رو نیگا می‌کرد، گفت: ولی خوش به حالشون. دارن کیف دنیا رو می‌برن.

پسریچه‌ای که پیشم نشسته بود، همون طور که یه دستش روی پیچ گوشتی بود گفت: مگه ماشینش رو ندیدی؟ معلومه کلی پولشه. پس دیگه چند تا دسته گل که براش مبلغی نیست.

آقای راننده که بالاخره دست از تمیز کردن شیشه برداشته بود، سرش رو از روی تأسف تکون داد و گفت: قربون خدا برم. یکی می‌شه مثل اون‌ها، یکی هم مثل ما. صبح تا شب باید واسه یه لقمه نون سگ دو بزیم. آخر برج هم، هرچی که در آوردیم، یه چیزی می‌ذاریم روش و دو دستی تحویل صاب خونه می‌دیم.

برداشته بود، گفت: آخه معلوم نیست بعد از یه ساعت انتظار که بالاخره اتوبوس می‌رسه، جایی واسه سوار شدن پیدا بشه. البته اگه شانس بیارید و زیر دست و پاله نشین.

کسی در جوابش چیزی نگفت. اولین شرکت کننده رادیویی، برنده شده بود و داشت تندتند از دست اندرکارها تشکر می‌کرد.

یه کم بعد راننده، راهنما زد و اوامد کنار خیابون و نگه داشت و به دختره گفت: بفرمائید. بعد از همون جلوی داشبورده یه دوپست تومنی و یه صد تومانی به طرفش گرفت. دختره بقیه پولش رو گرفت و سریع پیاده شد.

سرمو از پنجره بیرون آوردم و با دقت به اسم خیابون و تابلوی راهنما، خیره شدم. دوباره کاغذی که آدرس شاهین رو توش نوشته بودم، از جیبم در آوردم و نگاهی بهش انداختم.

یه خانوم با یه دختر کوچولو دست تکون دادن. خانومه داد کشید:

— میدون قدس!

راننده براش بوق زد و یه کم بالاتر نگه داشت. تا فاصله‌ای که اون‌ها اومدن و سوار شدن، آدرس رو به راننده دادم و گفتم:

— آقا بیخشید...

برگشت نیگام کرد و گفت: چیه؟ می‌خواهی پیاده بشی؟

با عجله گفتم: نه نه... راستش می‌خوام برم به این آدرس... اگه می‌شه راهنمائیم کنین.

کاغذ رو از دستم گرفت و گفت: می‌خواهی بری قیطره؟

دستپاچه گفتم: نمی‌دونم... یعنی آره... یعنی همونجا که نوشته دیگه.

بعد به یاد بدبختی‌هاش آهی کشید و گفت: به خدا صد دفعه تا حالا، خواستم این ابوقراضه رو با یه ماشین مدل بالا عوض کنم که لااقل کولر داشته باشه و توی تابستون، آدمو رو به موت نکنه. ولی نمی‌شه که نمی‌شه...

بعد آرنجش رو لبه شیشه گذاشت و انگشت‌هاش رو جلوی دهنش گرفت. معلوم بود حسابی رفته توی فکر! به شیشه جلو نیگام کردم. به نظرم کثیف‌تر شده بود. جای دستمال کثیفش، بدجوری خودشونشون می‌داد. حالا رادیو، داشت یه مسابقه تلفنی رو پخش می‌کرد. صدای دختره توی گوشم پیچید: من سر قلهک پیاده می‌شم. کرایه‌ام چقدر می‌شه؟

— مهمون باشین.

— همون طور که کیف پولش را در میاورد گفت: ممنون.

— دوپست تومان.

— او، اون هفته که صد و پنجاه تومن بود؟!؟

راننده بی‌حوصله گفت: یه هفته پیش که نه، تقریباً یه ماه پیش کرایه‌اش اینقدر بود. بنزین که گرون شد، کرایه‌ها هم اضافه شد...

دختره همون طور با غرغر گفت: اینجوری که داره پیش می‌ره، باید هرچی که در میاریم بدیم واسه کرایه تاکسی و رفت و آمد.

— منکه گفتم مهمون باشین.

با اکراه یه پونصدی به طرفش گرفت و گفت: خدمت شما! فکر کنم بهتره که آدم اون صف طولانی و پُر دردسر اتوبوس رو تحمل کنه. عوضش یه دونه بلیط بیست سی تومنی بده.

پسر بچه که بالاخره دست از سر پنجره ماشین و اون پیچ گوشتی

ماشین رو تو دنده گذاشت و همون طور که راه می افتاد گفت: هنوز خیلی مونده... رسیدیم سر قیطریه بهت می گم و کاغذ رو به طرفم گرفت. ذوق زده گفتم: دستتون درد نکنه و آدرس رو ازش گرفتم و تا کردم و دوباره توی جیب پیراهنم گذاشتم.

یه کم بعد پسر جوونی دست بلند کرد و تقریباً با فریاد گفت: سر قیطریه!

راننده جفت پا رفت رو ترمز و گفت: مثل اینکه امروز رو شانسی. حالا می تونی از این آقا کمک بگیری.

چیزی نگفتم و سریع کنارتر نشستم تا پسر به بتونه کنارم بشینه. همین که نشست، بوی ادکلن تند و خوشبوش همه ماشین رو پُر کرد. موهای تقریباً بلندش رو خیلی قشنگ درست کرده بود و لباس های شیک و گرونی تنش بود. طولی نکشید که صدای موبایلش توی تاکسی زهوار در رفته پیچید. راستش اونقدر آهنگش قشنگ بود که دلم می خواست هیچ وقت تلفن رو جواب نده تا بتونم با لذت به موزیکش گوش کنم. بی اختیار به حرف هاش گوش می دادم.

— جونم؟... به به... سلام خانوم خانوما... چه خبر؟... کی بهم... زنگ زدی؟... نه جون تو نشنیدم... میس کال هام رو هم چک نکردم... خوب؟... نه بابا... ماشین ندارم... چه می دونم باز چه مرگش شده... نه... استارت نمی خورد... هیچی صبح با هومن بردیمش نمایندگی... پدرمون دراومد... چی چی؟ الو... صدات قطع و وصل می شه... الو... آها... حالا خوب شد... کجایی تو؟... آها... من توی شریعتی ام دارم می رم خونه... نه... آخه فکر نمی کنم فردا هم ماشینم حاضر بشه.

... جدی؟!... خوب؟!...

پسر بچه که حالا درست کنار من نشسته بود، با بی حوصلگی گفت: سرمون رو بُرد. ول کنم نیست.

حرفی نزدم و دوباره مشغول گوش کردن به حرف هاش شدم. نمی دونم طرف چی داشت بهش می گفت که همه اش می گفت: «نه»!

— نه بابا... ولش کن... آخه راضی به زحمت شما نیستم... خوب شما بیاین... ای بابا... حالا تو به مامانت بگو... تو بگو شاید قبول کرد... آخه... خوب بابا... چرا جوش میاری؟... باشه... گفتم که قبول... چشم سعی می کنم زود پیام...

بعد صداهش رو پائین آورد و یواش گفت: به شرطی که خودت شام رو درست کنی آ!

نمی دونم در جوابش چی گفت که زد زیر خنده و گفت: پس لطف کن و ما رو معاف کن... خیلی خوب... شوخی کردم... پس شب می بینمت... به مامانت اینا سلام برسون... باشه باشه... کاری نداری؟... بای!

با خودم فکر کردم «موبایلم چیز خوبیها! به قول سایه، کلی هم کلاس داره. تازه دیگه آدم مجبور نیست همه اش پول بده و کارت تلفن بگیره و بعد غرغر این و اون رو که می گن «زودتر قطع کنین، تلفن عمومیه» رو تحمل کنه.

ولی آخه با کدوم پول؟ فوقش بتونم یه خط قسطی بگیرم... بایه گوشی دست دوم... تازه سر ماه کلی براش قبض میاد... ولش کن اصلاً از خیرش گذشتم...

رادیو داشت اخبار ورزشی پخش می کرد. صدای آمرانه راننده رو

شنیدم.

— آقا... با شمام...

از تو آینه نیگاش کردم و گفتم: بله؟ با من بودین؟

— ایناهاش رسیدیم... بعد از اون چراغ نگه می دارم می تونی پیاده شی.

— دست شما درد نکنه. ببخشید... کرایه ام چقدر می شه؟

— کجا سوار شدی؟

— سیدخندان!

— چهار صد تومن... قابلی هم نداره.

راستش برق از چشمام پرید ولی روم نشد چیزی بگم. کلاً فکر کنم سه

چهار هزار تومن پول داشتم. هم باید واسه خونه خرید می کردم، هم راه

رفته رو برگردم. به هر حال یکی از هزاری ها رو به راننده دادم. دوباره گفتم:

— قابل نداره...

فقط نیگاش کردم. به نظر من بی خاصیت ترین تعارف دنیا همین «قابل

نداره» بود!

مجری رادیو گفتم، استقلال همچنان صدر نشینه و با سه امتیاز بیشتر

از سایپا و تفاضل گل بیشتر رتبه اول لیگ برتره.

راننده یه پونصدی نو و یه صد تومنی ترو تمیز بهم داد و گفتم: بیا

داداش! باقی پولت...

وقتی سر قیطره رسیدیم، پسره سریع پیاده شد و منم با عجله دنبالش

راه افتادم. خیلی سریع می رفت و من تقریباً مجبور بودم بدوم تا بهش

برسم. اون شیب تند و گرمای هوا باعث شد، نفسم بند بیاد. دیگه

نمی تونستم بروم واسه همین بریده بریده گفتم:

— آقا... آی آقا... با شمام... می شه بهم کمک کنین؟

با صدای من ایستاد و برگشت نیگام کرد و با تعجب گفت: با من

بودین؟

با زحمت راهی رو که جا مونده بودم رفتم تا بهش رسیدم آب دهنم رو

قورت دادم و گفتم: راستش می خوام برم خونه دوستم...

بعد در حالیکه آدرس رو از جیبم درمیاوردم گفتم: اینم نشونیش.

کاغذ رو از دستم گرفت و گفت: پیاده خیلی راهه... بهتره با ماشین

بری. اوناها... تا کسی هاش اونجا وامی سن. منم دارم می رم سوار تا کسی

بشم.

یادآوری کرایه تا کسی باعث شد با دستپاچگی بگم: نه نه... اتفاقاً

می خوام قدم بزنم.

نگاهی بهم کرد و دوباره مشغول خوندن آدرس شد. مطمئن بودم فکر

می کنه دیوونه ام که می خوام توی اون هوای گرم و آزار دهنده پیاده برم.

ولی چیزی به روش نیاورد و گفت: ببین... همین خیابون رو برو تا بررسی

به یه دوراهی. اونجا که رسیدی از سمت راست برو تا بررسی سر بلوار

کاوه. اونجا از هرکسی بپرسی نشونت می ده.

با عجله ازش تشکر کردم و سریع به راه افتادم. اینبار من تندتر از اون

می رفتم. فکر اینکه الان دوباره راننده ها سر کیسه ام می کنن، یه نیروی

مرموزی بهم می بخشید که باعث می شد بی اینکه شیب تند خیابون و

گرمای هوا اذیتم کنه، با سرعت به راهم ادامه بدم.

توی دلم هزار مرتبه به شاهین لعنت فرستادم که واسه چند ورق جزوه،

این طور دربدرم کرده بود. راستش شاهین اینا تازه اون خونه رو خریده

روی زمین افتاده بود. راهم رو به طرفش کج کردم و لگدی بهش زدم. قوطی از زمین بلند شد و چند قدم اون ورتر روی زمین افتاد و تلق صدا داد. یه لگد دیگه بهش زدم. صدای قل خوردنش، توی سکوت کوچه می پیچید. یه دفعه از توی یه کوچه، یه ماشین خیلی شیک بیرون اومد. داشت با سرعت به طرفم می اومد. رنگ آلبالویش زیر پرتو نور خورشید، تلالو قشنگی داشت. همون طور داشتم نیکاش می کردم که اومد و رسید به من و با همون سرعت توی یه چاله بزرگ پُر از آب کثیف افتاد. سر تا پام خیس و کثیف شده بود ماشینه خیلی جلوتر نگه داشت و من هنوز گیج بودم که چطور این اتفاق افتاد. متوجه شدم، داره عقب عقب به طرفم میاد. اومد درست کنارم ایستاد و من هنوز مات و مبهوت وسط خیابون مونده بودم. وقتی فهمیدم راننده یه دختره جوونه، همه تعجبم از بین رفت! دختره سراسیمه از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد.

یه مانتو سفید پوشیده بود با شلوار جین آبی. شال آبی سرش رو هم خیلی قشنگ بسته بود. عینک آفتابی بزرگ و خیلی شیکی هم زده بود. کلاً تپیش حرف نداشت. صداش منو متوجه خودم کرد:

— آه واقعاً معذرت می خوام... اصلاً متوجه اون چاله نشدم...

حرفی نزدم و فقط نیکاش کردم. طفلکی همچین احساس گناه می کرد که همه اش تندتند معذرت خواهی می کرد.

— خواهش می کنم بگید چه کمکی از دستم برمیاد!

نگاهی به شلوارم که حسابی خیس شده بود انداختم و گفتم: می بینید که...

— واقعاً معذرت می خوام... نمی خواستم این طور بشه.

بودن و من تا حالا نرفته بودم. عوضش خونه قدیمشون رو چشم بسته هم می تونستم برم. بالاخره با هرجون کندن بود، رسیدم جلوی خونه شون. همون طور که با پشت دستم، عرق پیشونی م رو پاک می کردم، شاسی زنگ رو فشار دادم. خیلی طول نکشید که یه خانوم آیفون رو جواب داد:

— بله آقا؟ با کی کار داشتین؟

اصلاً مونده بودم از کجا منو دیده بود. نه دری... نه پنجره ای... دوباره صدای خانومه بلند شد: می گم با کی کار داری؟

دستپاچه جلوی دهنی آیفون دویدم و گفتم: من... یعنی... سلام... من... آمیدم... دوست آقا شاهین...

— خوب؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم: تشریف دارن؟

— نه... نیستن...

آه از نهادم بلند شد: ولی با هم قرار گذاشته بودیم...

— ای بابا... قایمش که نکردم. وقتی می گم نیست، یعنی نیست، می تونی به موبایلش زنگ بزنی.

به ناچار گفتم: می بخشید مزاحمتون شدم.

ولی دیگه جوابی نیومد. اونقدر عصبانی بودم که دلم می خواست سرم رو بکوبم تو دیوار!

دست از پا درازتر راه رفته رو برگشتم. هرچی نیگا کردم، اثری از باجه تلفن هم نبود که بتونم شماره اش رو بگیرم و هرچی که دلم می خواد بهش بگم و خودمو خالی کنم. کلافه راه افتادم و دست هام رو توی جیب شلوارم کردم و چشم به آسفالت سیاه خیابون دوختم. یه قوطی خالی رانی

دیگه داشتم دلواپست می شدم.  
بعد مثل اینکه تازه متوجه شلوارم شده بود، گفت: ایا... نیگا نیگا...  
شلوارت چرا همچین شده؟!  
نگاهم رو به پاچه شلوارم دوختم. کاملاً خشک شده بود ولی آثار گل و  
کثیفی روش بدجوری تو چشم بود. بی اینکه سرم رو بالا بیارم گفتم: یه  
ماشینه افتاد تو چاله پُر از آب، هرچی توش آب بود پاشید روی بنده. اینم  
نتیجه‌ش.

عزیز خندید و گفت: عیب نداره... آب رو شنائیه.  
— آب رو شنائیه نه گل و کثافت عزیز جون!  
— برو لباس هات رو عوض کن. این ها رو بذار تو حموم تا برات بشورم.  
— نه نه... شما چرا؟ خودم می شورم.  
— آخه تو خسته‌ای!  
— نه... یه دوش بگیرم سرحال میشم اگه بدونی صبح تا حالا چقدر  
عرق کردم. حسابی پَنچرم!  
— پس بشین تا اول برات یه لیوان شربت بیارم، بعدش برو.  
— قربون دستت. نمی دونی چقدر تشنه!  
از توی آشپزخونه صدایش رو شنیدم: تونستی جزوه‌ها رو بگیری؟  
همون طور که دکمه‌های پیراهنم رو باز می کردم گفتم: نه بابا. پدرم در  
اومد. تا اونجا رفتم ولی شاهین خونه نبود.  
— جدی می‌گی؟ خوب اول بهش یه زنگ می زدی بعد می رفتی.  
— چند روز پیش که زنگ زده بود بهش گفتم، اونم قول داد اون ساعت  
خونه باشه.

تو دلم گفتم: «ولی شد!»  
بعد عینکش رو در آورد. حالا می تونستم صورتش رو با دقت ببینم.  
— اجازه بدین برسو نمتون.  
— نه نه...  
— آخه اینطوری که نمی تونین... لطفاً تعارف نکنید.  
دستپاچه گفتم: گفتم که لازم نیست خودتون رو به زحمت بندازین...  
فقط....  
سریع اومد وسط حرفم و گفت: فقط چی؟!  
توی چشمای آبی قشنگش یه دنیا پشیمونی موج می زد. خندیدم و  
گفتم:  
— هیچی... فقط از این به بعد، با احتیاط بیشتری رانندگی کنید. همین!  
شرمزده سرش رو پائین انداخت و گفت: واقعاً متأسفم.  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به سلامت!  
و به راه افتادم. چند لحظه بعد صدای باز و بسته شدن در ماشین رو  
شنیدم و بعدش صدای ناله چرخ‌ها که با سرعت از جا کنده شد، سکوت  
کوچه رو شیکوند که داشت دور و دورتر می شد.  
یه لحظه ایستادم و برگشتم به عقب نیگا کردم. دیگه اثری از اون ماشین  
و اون دختر نبود!

\*\*\*\*\*

وقتی به خونه رسیدم، هوا کم کم داشت تاریک می شد عزیز در رو باز  
کرد و پلاستیک‌هایی رو که دستم بود گرفت و گفت: چقدر دیر اومدی!

عزیز با یه لیوان شربت از آشپزخونه بیرون اومد و در حالیکه به دست من می دادش گفت: حتماً کاری برایش پیش اومده. نصف بیشتر شربت رو یه نفس بالا رفتم و گفتم: الهی خیر ببینی عزیز. چقدر تشنه ام بود. اگه بدونی بیرون چقدر گرمه!

و بقیه اش رو رفتم بالا!

عزیز، کنترل تلویزیون رو برداشت و همون طور که شبکه ها رو عوض می کرد گفت: نوید و آرزو رفتن دنبال کارهای مسجد. سایه هم قرار بود، سالن رزو کنه. بهشون گفتم، واسه شام بیان اینجا. فکر کنم الان دیگه سر و کله شون پیدا بشه. زود برو دوش بگیر و بیا.

یاد سپیده و خاطره تلخ از دست دادنش باعث شد بغض سنگینی تو گلویم بشینه. نگاهی به پیراهن مشکی تنم انداختم و گفتم:

— یعنی به همین زودی چهل روز گذشت؟

عزیز چیزی نگفت و سعی کرد نشون بده که حواسش به تلویزیونه که داشت دستور درست کردن یه کیک مربایی رو می داد!

می دونستم داره بی صدا گریه می کنه. از اینکه احمقانه باعث شدم دوباره یاد سپیده بیفته، از خودم لجم گرفتم. وضع قلبش تعریفی نداشت. مخصوصاً بعد از فوت سپیده حالش اصلاً رو به راه نبود. دکترش وقتی قرص هاش رو عوض کرد گفت: استرس برایش خیلی خطرناکه! واسه همین همه مون سعی می کردیم، کاری کنیم که کمتر به یاد سپیده بیفته. ولی نمی شد!

لیوان رو همونجا روی زمین گذاختم و بلند شدم و به طرف حموم رفتم. سریع شیر سرد و گرم رو تا آخر باز کردم. می دونستم صدای شُر شُر

آب نمی ذاره، هق هق تلخ گریه ام بیرون بره. آخه دلم واسه سپیده تنگ شده بود. مگه می تونستم فراموشش کنم؟ اصلاً کی باورش می شد که سپیده دیگه زنده نیست؟ کی باور می کنه خواهر بیچاره ام زیرخوارها خاک خوابیده؟! کی می دونست عاقبتش اینطوری می شه؟ شاید هنوز هم نفهمیدم چرا دست به اون کار احمقانه زد؟ اون شب من دیر رسیدم. خیلی دیر. وقتی اومدم خونه، فهمیدم چند ساعتی هست که پیکر نیمه سوخته سپیده رو بردن بیمارستان.

هیچ وقت قیافه عزیز رو فراموش نمی کنم وقتی توی بیمارستان چشمش به من افتاد. معلوم بود حسابی گریه کرده. چشمش قرمز بود و پلکش ورم کرده بود. یادمه فقط تونست بگه:

«دکتر می گن هیچ امیدی نیست!» یادمه آرزو می زد تو صورتش و شیون می کرد. یادمه سایه یه گوشه نشسته بود و سرش رو به دیوار تکیه داده بود. یادمه زل زده بود به یه گوشه و چیزی نمی گفت. یادمه یه قطره اشک روی گونه اش لغزید.

نوید کمکم کرد تا بتونم وارد اتاقش بشم. یه بوی عجیبی توی اتاق پیچیده بود. یه بویی مثل عفونت و خون یا مثل بوی گوشت کباب شده که با بوی مواد استریل و ضد عفونی کننده قاطی شده بود.

یادمه همه بدن سپیده رو با یه نوع باند شکلاتی رنگ، پیچیده بودن. فقط چند تا حفره که به جای چشم و دهانش بود، دیده می شد. معلوم بود خیلی درد داره. چون همه اش به خودش می پیچید و ناله می کرد.

عزیز و آرزو هم اومدن داخل اتاق. عزیز جلوتر رفت و صداش کرد و گفت: سپیده... سپیده جان... امید اومده... می فهمی چی می گم؟!

با بی حالی سرش رو سمت عزیز چرخوند و گفت: راست می‌گی عزیز؟

— آره قربونت برم.

سپیده - کجاست؟ بگو بیاد پیشم!

با اشاره عزیز جلوتر رفتم. شوکه شده بودم. هنوز نمی‌دونستم چی به‌چیه! صدای سپیده توی گوشم پیچید.

سپیده - داداش... شما اینجایی!؟

آب دهانم رو قورت دادم و همه تلاشم رو کردم که به‌خودم مسلط باشم.

— آره عزیزم! من... من... من همین جام... پیش تو!

سپیده - صبح تا حالا منتظرتم...

— بگو... هرکاری داری فقط به‌خودم بگو!

سپیده - من... من دارم می‌میرم داداش... تو... رو... خدا دعا... کن...

عزیز - باز شروع کردی؟! تو باید زنده بمونی... می‌فهمی؟

آرزو تندتند اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت: عزیز راست می‌گه! تو خوب می‌شی.

سپیده - درد امانم رو بریده...

عزیز - تحمل کن قربونت برم... تو خوب می‌شی.

سپیده - دروغ می‌گین... همه‌تون... دروغ... می‌گین... می‌دونم از

خدا تونه که... من بمیریم... اینجوری همه... از دستم... خ... خلاص می‌شن!

آرزو - هیچ معلوم هست داری چی می‌گی؟

سپیده - راست می‌... می‌گم دیگه! فقط... شما رو به‌خدا... حلالم...

کنین... بذارین با خیال راحت... بمیرم... بغضم رو قورت دادم و گفتم: ولی

من نمی‌ذارم بمیری... هرکاری که از دستم بریاد انجام می‌دم... بهترین

دکترها رو برات میارم... فقط... فقط... تو رو خدا... زنده بمون سپیده...

به‌خاطر من! به‌خاطر عزیز! به‌خاطر کژال!

یه دفعه انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: کژال کجاست؟ کژالم... رو

بیارین ببینم!

آرزو - خیالت راحت باشه. گذاشتیمش خونه پیش بچه‌های خودم.

نیلوفر مراقبشونه!

سپیده ناله‌ای کرد و گفت: آخ... چقدر درد دارم... چرا زودتر...

خلاص... نمی‌شم؟

آرزو نتونست خودش رو نگه داره و سریع از اتاق بیرون رفت. عزیز

هم اومد و روی یه صندلی نشست تا حالش به‌هم نخوره. داشت توی

کیفش دنبال قرص‌هاش می‌گشت. همه صورتش از نم اشک خیس بود.

سپیده - داداش!... شما... هنوز اینجایی؟

کلافه دستی تو موهایم کشیدم و گفتم: آره قربونت برم... من همین جام

کاری داری!؟

سپیده - به‌سایه و ابوالفضل می‌گی بیان اینجا؟

نفسم رو حبس کردم و گفتم: باشه.

و سریع از اتاق بیرون اومدم. نوید و ابوالفضل پیش هم بودن. سایه

روی یه صندلی نشسته بود. یه کتاب دعای کوچولو توی یه دستش بود و

دست دیگه‌اش رو، به‌بالا گرفته بود. فقط لب‌هاش تکون می‌خورد و

قطره‌های اشک پی در پی روی گونه‌اش می‌غلطید!

آروم صدایش کردم. اولش متوجه نشد. دوباره صدایش کردم: «سایه!...»  
سایه!...»

یه دفعه متوجه من شد و بی‌اینکه چیزی بگه نیگام کرد.

— بیا یه دقیقه... سپیده کارت داره.

کتاب دعا رو بست و بوسید و دستاش رو به صورتش کشید و بلند شد که بیاد.

— بگو ابوالفضل هم بیاد.

سایه - اون دیگه واسه چی؟

شونه‌ام رو بالا انداختم و گفتم: نمی‌دونم... سپیده کارش داره.

سایه به طرف ابوالفضل رفت و یه چیزی بهش گفت که ابوالفضل فقط سرش رو تکون داد. سایه کمکش کرد و صدلی چرخدار ابوالفضل رو به طرف اتاقی که سپیده توش بستری بود، هدایت کرد!

وقتی بالای سرش رسیدن، سپیده آهی کشید و گفت: سایه! دلم می‌خواد یه قولی بهم بدی.

سایه تند اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت: بگو عزیزم، هرچی که باشه با دل و جون گوش می‌کنم.

سپیده - دلم می‌خواد بهم قول بدی که و... واسه... کژالم... مادری که...  
کنی... باشه؟

ابوالفضل و سایه نگاه پر تعجبی به هم کردن. سایه سریع گفت: هیچ معلومه چی داری می‌گی؟

سپیده - تو رو خدا قبول کن... بذار با خیال... راحت... سرم رو زمین

بذارم... غصه کژالم... بی... بی مادرم... داره دیوونه‌م... می‌کنه...

عزیز - ولی تو خوب می‌شی سپیده... بهت قول می‌دم... خودم برات نذر کردم... دیگه از چی می‌ترسی؟

سایه نگاهی به عزیز انداخت و گفت: عزیز راست می‌گه... ایشا... خوب می‌شی و برمی‌گردی بالاسر بیچته.

ولی سپیده بی‌اعتنا به حرف اون‌ها گفت: سایه... قول... می‌دی؟

سایه که دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و با دست‌هاش صورتش رو پوشوند و زد زیر گریه.

سپیده - آقا ابوالفضل، شما رو به خدا قبول کنین... شما که با خدایی... شما که... دین رو بهتر از... من رو سیاه می‌شناسی... مگه پیامبر نگفته... قبول سرپرستی بچه‌های یتیم... ثواب داره؟... خوب کژالم من هم... یتیمه دیگه... شما رو... به خدا در حقش پدری... کنین... نکنه بذارین... بیچام غصه... بخوره‌ها!

ابوالفضل که همه‌اش سعی می‌کرد خودشو کنترل کنه، با صدایی که از بغض می‌لرزید گفت: این چه حرفیه؟ ایشا... شما خوب می‌شین و...

سپیده نداشت حرفش رو تموم کنه و گفت: از تون... خواهش می‌کنم... التماس می‌کنم... می‌کنم...

عزیز مداخله کرد و تقریباً با فریاد گفت: بسه دیگه... هیچ معلوم هست چی می‌گی؟ تو هنوز زنده‌ای، داری نفس می‌کشی، اون وقت واسه خودت نوحه‌خونی راه انداختی؟

حرف‌های عزیز دلمو قرص کرد، واسه همین بهش گفتم: عزیز راست می‌گه... تو نباید امیدت رو از دست بدی... تو... باید زنده بمونی

سپیده... می فهمی؟... باید زنده بمونی... به خاطر خودت، به خاطر ما، به خاطر کژال...

آهی کشید و گفت: ولی اینجا دیگه... آخر خطه... داداش مگه نه؟!؟  
— به خدا اگه یه بار دیگه از مرگ حرف بزنی...

ولی قبل از اینکه حرفم تموم بشه، حالش به هم خورد. عزیز دستپاچه، دنبال دکتر رفت و سایه با فریاد، پرستار رو صدا زد. از سر و صدای ما، نوید و آرزو هم او مدن داخل اتاق...

یه کم بعد یه عالمه پرستار و دکتر، دور سپیده رو گرفته بودن. یکی از پرستارها با تشر گفت: مگه نگفتم نباید به خودش فشار بیاره؟ چرا گذاشتین اینقدر حرف بزنه؟! واقعاً که... بفرمائید بیرون... برید بینم... بذارید ما کارمون رو بکنیم!

فقط یه لحظه صدای سپیده رو شنیدم که می گفت: سایه... یادت نره...  
چه... قولی بهم دادی؟!!

سایه با بغض سرشو برگردوند و همراه ما از اتاق خارج شد!  
خیلی طول نکشید که پرستارها و دکتر سپیده، از اتاق بیرون او مدن. من و عزیز سراسیمه به طرفشون رفتیم.

— چی شد آقای دکتر؟

دکتر از روی تأسف سرش رو تکون داد و گفت: خدا رحمتش کنه...  
بهتون تسلیت می گم.

و بی اینکه منتظر جوابی بشه، به طرف یه اتاق رفت و سریع در رو بست!

عزیز از حال رفت و مجبور شدیم بستریش کنیم... البته حال بقیه مون

هم تعریفی نداشت. مخصوصاً سایه که قلبش مریض بود! هنوز هم باورم نمی شد، چه مصیبتی سرمون اومده.

همه اتفاق های این چند وقت درست مثل یه فیلم، جلوی چشمم جون می گرفت؛ از اون روزیکه سپیده، عاشق افشین شد و به خاطرش از خونه فرار کرد، تا روزیکه دست از پا درازتر با یه بچه سه چهار ماهه برگشت خونه... روزی که با التماس به پامون افتاد و ازمون خواست تا حلالش کنیم و از سرتقصیرش بگذریم... همون روز، یه کشیده محکم تو گوشش زدم، ولی بعد بغلش کردم و های های گریه سر دادم... ولی سپیده قول داد که بی دردمر پیش ما زندگی کنه و همه وقتش رو صرف دخترش کنه!

اصلاً نفهمیدم چرا یه دفعه همه چی به هم ریخت؟ چرا خودشو آتش زد؟ ما که بخشیده بودیمش؟ پس چرا؟ چرا؟

تمام مدت، توی مراسم تدفین سپیده، این سؤال رو هزار بار از خودم پرسیدم، ولی جوابی براش نتونستم پیدا کنم...

خیلی طول نکشید که تلقین رو هم براش خوندن و سنگها رو چیدن روش و یه کم بعد، سپیده واسه همیشه زیر خروارها خاک گم شد و ما رو با یه دنیا سؤال بی جواب و یه بچه بی مادر، تنها گذاشت.

\*\*\*\*\*

یه دفعه با صدای عزیز که داشت به در حموم می کوبید، به خودم اوادم.

عزیز - امید، امید جان، حالت خوبه؟ چرا جواب نمی دی؟ امید...  
دستپاچه اشک هام رو پاک کردم و گفتم: آره... آره... الان میام بیرون...  
عزیز - خیلی وقته آب بازه... ترسیدم اتفاقی برات افتاده باشه...

— نترس عزیز جون، من حالم خوبه!

دیگه حرفی نزد. منم تندتند مشغول شستن لباس هام شدم و یه کم بعد از حموم در اوادم و واسه اینکه پیش عزیز لو نرم، به اتاقم پناه بردم.

نمی دونم چه مرگم شده بود. بدجوری دلم هوای سپیده رو کرده بود. دلم واسه اش پر می کشید. از لای قفسه کتاب هام، دفتر خاطراتش رو در آوردم و دستی روش کشیدم!

شاید اون نوشته ها رو بیشتر از صد مرتبه خونده بودم ولی عجیب بود که هر وقت دلم هوای سپیده رو می کرد، با خوندن همون چند سطر، دلم آروم می گرفت. دفتر خاطراتی که بعد از آشنایی با افشین، خریده بود و بی اینکه به کسی چیزی بگه، هر شب به یاد افشین توش می نوشت. نامه ای که سپیده واسه من نوشته بود، از لای دفتر به زمین افتاد. اونو برداشتم و باز کردم. اصلاً نفهمیدم کی گونه هام خیس شد. نامه عزیز سپیده رو به سینه ام فشار دادم. آخرین یادگاری خواهر بیچارم!

سلام داداش خوبم.

این نامه رو نزدیک صبح نوشتم. نمی دونم امشب چه مرگم شده. اصلاً خوابم نیامد. راستش فقط دلم می خواد گریه کنم. به حال خودم. به حال دختر بدبختم. به حال شما و عزیز و بقیه. خوب می دونم که همه تون پاسوز من شدین. می فهمم دارین مراعاتم رو می کنین به خدا می دونم همه تون نجابت کردین که اجازه دادین دوباره باهاتون زندگی کنم. شاید هرکس دیگه ای جای شما بود، بی معطلی منو از خونه بیرون می انداخت و دیگه حتی اسمم رو هم نمی آورد. ولی شما...

اصلاً نمی دونم چی باید بگم. فقط این که، به اندازه همه عمرم

پشیمونم ولی افسوس که دیگه فرصتی برای تلافی باقی نمونده. اینو خوب می دونم که در حق همه تون بد کردم. می دونم آبروتون رو جلوی همسایه و دوست و آشنا بردم. می دونم که دیگه از چشم همه تون افتادم. می دونم دیگه دوستم ندارین. ولی... به خدا بهتون حق می دم و اصلاً واسه این رفتارتون، کینه ای به دل ندارم. مشکل اصلی فقط خودم هستم که هنوز نتونستم با خودم، با شما و با موقعیت جدید و تحمیلی م کنار بیام. اینو می دونم که دیگه تو زندگی شما من زیادیم. من باعث سرشکستگی آرزو و سایه، پیش شوهرهاشون شدم. من باعث ناراحتی قلبی عزیز شدم. من باعث شدم غرور مردونه شما بشکنه. من کمرتون رو خم کردم.

من در حق همه تون بد کردم. ولی به خاطر خدا هم که شده از سر تقصیراتم بگذرید. عاجزانه التماستون می کنم که حلالم کنین.

می دونم عذاب و عقوبت خدا، داره انتظارم رو می کشه. می دونم خودکشی چه گناه بزرگیه! ولی چه کنم که دیگه چاره ای ندارم. اصلاً روم نمی شه تو صورت شماها نیگا کنم. به خدا مُردن هزار بار از این زندگی بهتره. فقط همه دلواپسی من برای کژاله! البته می دونم بزرگ تر که بشه و بفهمه پدرش کی بوده و مادرش چی کار کرده، حتماً از من متنفر می شه. پس چه بهتر که بهش بگن پدر و مادرت هردوشون مُردن. فکر می کنم قبولوندن این قضیه براش هزار بار، آسون تر از اصل واقعیت باشه.

دیگه هیچی. فقط برام دعا کنین و از خدا بخواهین که از سر تقصیراتم بگذره. دلم واسه همه تون تنگ می شه. مخصوصاً، برای کژاله! آخ که چقدر دوستش دارم!

دست بوس همه تون. سپیده.

نامه رو دوباره تا کردم و بوسیدم هنوز هم بوی سپیده رو می داد. لای دفتر رو باز کردم. از همون جا نگاهی به نوشته ها انداختم که با دست خط بدی نوشته شده بود. معلوم بود حسابی با عجله نوشته شده...

«زنگ تفریح که خورد، نوشین دوباره اومد پیشم نشست و گفت:

نمیایی بریم حیاط؟

بی حوصله شونه ام رو بالا انداختم و گفتم: نه... همین جا خوبه.

می خوام درس ساعت بعد رو مرور کنم. می ترسم ازم پیرسه!

نوشین خندید و گفت: چقدر غر می زنی بچه درس خون. بیا بریم یه

کیکی، بیسکوئیتی، چیزی بخوریم. ضعف کردم به خدا!

بی اینکه نگاهش کنم، کتاب زیست شناسی م رو باز کردم و گفتم:

— خودت می دونی. اگه می خواهی برو. من نمیام.

نوشین - آه. از دست تو به جهنم. منم نمی رم.

— چیزی نگفتم و نشون دادم که دارم درس می خونم. راستش خیلی

ازش خوشم نمیاد. یعنی بیشتر بچه های کلاس باهاش گرم نمی گیرن. آخه

نوشین یه جوریه. به قول زهرا، همه اش لباس های جلف می پوشه و تیپ

می زنه. همیشه توی حیاط و جلوی مدرسه بلند بلند می خنده و حرف

می زنه. اصلاً هم درس نمی خونه. تا حالا چند مرتبه خواستن از مدرسه

اخراجش کنن ولی هربار، با مبلغی که پدرش به مدرسه کمک می کرد،

بخشیده می شد. اصلاً دیگه طوری شده که هر وقت ساختمان مدرسه

احتیاج به تعمیر داشته باشه؛ زنگ می زنه به بابای نوشین. از هزینه ایزوگام

گرفته تا موتور خونه و ترکیدگی لوله و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه.

اصلاً داشتم چی می گفتم به کجا رسیدم! راستش چند وقته که نوشین

به من پيله کرده و میاد می چسبه بهم. کلاً احساس خوبی نسبت بهش

ندارم. نمی دونم چرا ولی همه اش سعی می کنم خیلی بهش محل ندم.

زهرا، صمیمی ترین دوستم که دختر خوب و درس خونیه، همیشه بهم

هشدار می ده که مراقب نوشین باشم. زهرا خیلی مهربونه. اصلاً مثل

مامان آدم می مونه انگار از همه ما چند سال بزرگتره و عقلش بیشتر

می رسه. هر سال شاگرد اول می شه. تا دلت بخواد خوب و خوش قلب و

مهربونه. نور چشمی خانوم مدیر و بقیه اس. ولی نوشین اصلاً از زهرا

خوشش نمیاد و همیشه پشت سرش حرف می زنه و بهش می گه عقب

افتاده!

امروز هم دوباره شروع کرد پشت سر زهرا حرف زدن که نداشتم ادامه

بده و با دلخوری گفتم:

— صد دفعه بهت گفتم، دلم نمی خواد راجع به زهرا این طوری حرف

بزنی.

با لحن بدی خندید و گفت: خوب بابا، چرا جوش میاری!؟

با دلخوری گفتم: درست حرف بزن.

دوباره خندید و گفت: باشه بابا. حالا اجازه می دی حرف بزنی یا نه؟

سرم رو پائین روی کتاب دوختم و گفتم: به شرطی که حرف درست و

حسابی بزنی.

موزیانه نیگام کرد و گفت: می دونی سپیده. مدتی که می خوام یه

موضوعی رو بهت بگم.

بی اینکه نگاهش کنم گفتم: خوب... بگو.

نوشین - این طوری که نمی شه. منو نیگا کن و همه حواست رو بده